

(رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود)

پارت 1

با سیلی که بابا به گوشم زد به خودم او مدم

...با تعجب نگاهش کردم. با تعجب شاید هم ناباوری

دستم رو روی گوش سرخ شده ام گذاشتم. قطرات اشک مثل سیل روی
صورتم هجوم آوردند. با صدایی لرزون گفتم

بابا... اما... من نمیخوام... زن آر... آر شام بشم_

بابا با عصبانیت فریاد زد

دهنت رو ببند دختره احمق. به چه حقی روی حرف پدر بزرگت حرف _
میزنی و مسخره بازی در میاری؟

با گریه و هق هق زنان گفتم

بابا تورو خدا تو درکم کن. تو یه کاری کن. من نمیتونم با آرشام زندگی _
...کنم. خواهش میکنم؛ ک

و با سیلی بعدی بابام حرفم نا تموم موند. شوری خون حالم رو بهم زد.
چند بار عوق زدم که بالاخره بابا ولم کرد و از اتاق بیرون رفت

آروم آروم به سمت کنج دیوار حرکت کردم. لرز شدید پاهام باعث شد،
موقع راه رفتن تلو تلو بخورم

دستم رو روی گلوم گذاشتم تا راه نفسم باز بشه. مثل همیشه از پنجره به
آسمون

که مثل بخت من تیره بود خیره شدم و با خدا دردول کردم

پارت 2

اشکام تمومی نداشتن و مثل بارون تند تند می باریدن. لب هام رو از هم
باز کردم زیر لب زمزمه کردم

خدایا خودت یه کاری کن. خودت دستم رو بگیر. نزار بختم از اینی که _
!هست سیاه تر بشه

چشمام رو بستم سرم رو به دیوار تکیه دادم و غرق در افکارم شدم. غرق
شدم در اتفاقی که همین یک ساعت پیش برام افتاد

مثل همیشه آخر سالن، جایی که به بقیه دید نداشت نشسته بودم و مشغول
چایی خوردن بودم. اونجا شده بود پاتوق من، پاتوقی که از بچگی داشتم و
وقتی

مامان و خواهرم من رو دختره نحس صدا میکردن؛ پنهان میشدم و دور
از بقیه اشک میریختم

پنج دقیقه از چایی خوردنم میگذشت. که بابا بزرگ مثل همیشه با
:اخمایی در هم وارد سالن شد و با صدایی محکم گفت

.همه سریع جمع بشن_

بابا مامان و سارا خواهرم با این حرف به سمت بابا بزرگ رفتن و
کنارش روی

مبل نشستن. بابا بزرگ یه نگاهی به من
:که همونجا نشسته بودم کرد و گفت

.منظورم از همه تو هم بودی_

لب هام رو تر کردم و چشمی گفتم

برام عجیب بود. آخه بابابزرگ هیچوقت دوس نداشت من تو جمعشون

باشم. شاید.. شاید اتفاق مهمی افتاده که خواستن من هم باشم

پارت 3

تا من رسیدم و روی مبل نشستم بابا بزرگ نگاه عمیقی به صورتم
انداخت و رو به من حرفش رو شروع کرد

بالاخره وقتش رسیده_

وقت چی رسیده سوالی که تو ذهنم بود، رو بابا پرسید

وقت چی؟_

بابا بزرگ نگاهی به بابا کرد و گفت

وقت ازدواج دخترت_

وقتی این حرف زد؛ چند حس به قلبم هجوم آوردن. ترس، تعجب،
کنجکاوی و

آخرم ناراحتی. ناراحت شدم چون حتی یه بار هم نشد اسمم رو صدا کنه.
!چون میگفتن نحسی وجودشون رو برمیکیره

نمیدونم گناه من چی بود که من رو لایق این رفتار ها میدونستند

با صدایی که خیلی آروم بود و شکه گفتم: ازدواج چی؟

بابا بزرگ گفت: تو از همون بچگیت نشون کرده آرشام بودی و وقتش
رسیده باهات ازدواج کنی

با این حرف بابا سریع گفت: اما آرشام که زن داره

بابابزرگ گفت: میدونم اما مجبوره ازدواج کنه

صدای شکستن قلبم از صدکیلومتری هم قابل شنیدن بود، اما بقیه اینقدر
دلشون

!از سنگ بود که حتی صدای قلبم رو نشنیدند

مخصوصاً وقتی خواهرم کسی که از خونه من بود. کسی که همه به
داشتنش افتخار میکردن؛ پوزخندی زد و اعلام خوشحالی کرد
به سختی جلوی اشکام رو گرفتم. از بچگیم تا الان هر کاری دلشون
خواست با

من کردند اما این بار نمیزارم... نمیزارم سرنوشت من رو از اینی که هست بد تر کنن.

با صدایی نسبتاً بلند که از من بعید بود گفتم

اما من با آرشام ازدواج نمیکنم. این زندگی منه و حقمه خودم همسر _
اینده ام رو انتخاب کنم.

با این حرفم هیع مامان بلند شد با صدایی خشن گفت: دهنتم رو ببند دختره
بی حیا! چطور جرعت میکنی رو حرف بابابزرگت حرف بزنی؟

خواستم چیزی بگم که بابابزرگ گفت: اگه باهش ازدواج نکنی از ارث و
خانواده محرومت میکنم و طرد میشی

پارت 4

تیری که به سمت قلبم نشونه گرفته بود؛ دقیق وسط هدف خورد.
بابابزرگ خوب

میدونست من از طرد شدن میترسم. از دوری میترسم. خیلی خوب
میدونست

من محتاج محبتم! اما همش رو ازم دریغ کردن و به جای ذره ای محبت
من رو تهدید میکردن

دیگه طاقتم رو از دست دادم و بی توجه به بقیه به سمت اتاقم اومدم که از
بدشانسیم باباهم پشت سرم وارد اتاق

!شد و همه حرصش رو سرم خالی کرد

سرم رو تکون دادم تا از دنیای افکارم خارج و وارد دنیای کنونی
بشم. نفس

عمیقی کشیدم. دستم رو بالا بردم و دونه دونه اشکام رو پاک کردم. من
نمیزارم... نمیزارم من رو به زور به عقد

کسی که زن داره در بیارن. همین امشب فرار میکنم. همین امشب میرم
جایی که دست هیچکس بهم نرسه

یه ماه، دو ماه یا حتی سه ماه میرم تا آب ها از آسیاب بیفته و دوباره
خونه برگردم.

من میدونم... میدونم وقتی برگشتم؛ مامان بابا پشتمن و طردم نمیکنن

میدونم هیچ پدر و مادری بدی دخترشون رو نمیخوان. میدونم هوام رو
دارن. اما بیشتر از همه این ها میدونستم

که همه افکارم اشتباهه و بابا و مامان دلشون ذره ای به حالم نمیسوزه
از جام بلند شدم و سعی کردم فعلا افکار منفی رو از ذهنم دور کنم.
چمدون

کوچیکم رو برداشتم و به سمت کمد رفتم تا وسایل ضروریم رو جمع کنم
و خودم رو برای فرار آماده کنم

پارت 5

نگاهی به ساعت گوشیم که دو نصفه شب رو نشون میداد کردم. حالا
اوقتشه

الان همه خوابن و بهترین موقع فراره. بهترین موقعی که میتونم خودم و
سرنوشتم رو نجات بدم. چمدون سبکم

رو برداشتم. در اتاق رو باز کردم و پا ورچین پا ورچین به سمت در
خروجی رفتم. فقط یه قدم دیگه مونده بود از

خونه خارج بشم که شالم به همراه موهام کشیده شد! با صدای بلند آخی
گفتم که باعث شد مامان و بابا بیدار بشن و چراغ ها رو روشن کنن. وقتی
چراغ روشن شد؛ بابا متعجب گفت

اینجا چخبره؟_

چهره خبیث سارا خواهرم در حالی که شالم رو گرفته بود؛ نمایان شد.
سارا با خودشیرینی گفت

بابایی جونم؟ دخترت داشت فرار میکرد. من جوری موهاش رو کشیدم _
!که دیگه از این غلطا نکنه

:بابا به جای اینکه از من دفاع کنه و بهم حق بده؛ فریاد کشید

داشتی چه غلطی میکردی دختره ی (...) این همه کار کردم. برات _
نون و آب اوردم؛ اینه جوابم؟

خواستم حرفی بزنم که ضربه محکمی به سرم زد و با لگد به جونم افتاد.
از درد جیغی کشیدم و روی زمین نشستم

دستام رو محافظ سر و صورتم گرفتم تا از برخورد ضربه هاش به سرم
درامان

بمونم. هق هقم، دل شکسته ام، تکه های قلبم و آهی که از ته دل کشیدم
!عرش خدارو لرزوند

(رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود)